

نه سحرش شود کارگر نه بلا  
 اگر سحر پیش آیت ناکهان  
 بیاد آورد آنجا آن دلیر  
 ز بازوی خود کرد آن اسم باز  
 چو بگشاد اسم آن بل یاک وید  
 ز خواندن عدد چون هفتم رسید  
 به چسبید بر هم یکی کرد باد  
 تو گفتی که آن آتش و باد و دود  
 چو شد بر طرف سحر آن جادوان  
 چو تر و یک در آمدن آن سه کرد  
 یکی برف و باران و سرماز کوه  
 جهانگیر آن اسم بسبب یاد کرد  
 مر آن اسم چون هفت نوبت بخواند  
 بغایت هوای خوش آمد پدید  
 برفتند از آنجا دگر ره پیش  
 یکی راه دیدند بار یک و تنگ

نه هرگز بکاری شوی بسلا  
 پی و فغش این اسم اعظم چون  
 سخنها سی آن سپهر روشن ضمیر  
 بنالسد بر این زوی نیاز  
 بخواند و بر آن جادوی برودید  
 اثر زان با فلک و انجم رسید  
 تر لرزل بدان کوه و در در فضا  
 بر افراز آن کوه سر خود بنود  
 شدند آن دلیران از آنجا روان  
 ز سر مانتن نامداران مشرد  
 بر آمد که شتند گردان ستوه  
 دل نامداران بدان شاد کرد  
 از آن برف و سرما نشانی نماند  
 تو گفتی نیش ز جنت وزید  
 سه کرد و لا آور بهنجا خویش  
 ترا شنیده بزند باقی تنگ

<p>شده دیده عسل خیره دروی          که از تندیش مرد از جا افتاد          از آن نزد بان سخت حیران شدند          نه راهی گزان شده توان بر فرار          همی کرد هر یک بدیکر نگاه          ز جا دوستان پایه ز دبان          بگفتا که رفتم بتا م حنای          ز نقیضش شد بر طرف تند باد          فرامرز بانا مدارا راد شیر          وزان پایها سوی بالا شدند          و سیران بدنیال آستر فرار          رسیدند بر پایه احسین</p>	<p>هزار و صد و بیست پایه دروی          در آن پایها میشدی شد باد          و سیران چو در پای او آمدند          نه روی گزان راه کردند باز          ستادند حیران در آن جایگاه          جهانگیر گفتا که امی سروران          بگفت این و بر پایه بیجا و پای          دگر باره آن اسم را کرد یاد          دویم پایه چون پانها دان دلیر          روان در پی کرد و انا شدند          جهانگیر بل میشدی بر فرار          بتوفیق داد ارجان احسین</p>
--	---

رفتن جهانگیر با یاران در قلعه جاو و ورهانند  
 طوطی را از بند بریدند

<p>جهان را بدیدند گفتی تمام          که بجز سنگ خار بتو و اندروی</p>	<p>چو دیدند آن جایی عالی مقام          بدیدند کوهی بگردار کوی</p>
--	---

در می بر سر کوه بد سا حنته  
 بر آن در کف داده ز آهن در  
 بیالای منظر سپهدار طوس  
 تن او گرفتار بند کران  
 جهانگیر گفت که ای ناسور  
 در درگاه میستوانی کشاد  
 بگفتا نیارم چو بنهم ز جای  
 یکی دولت آمد شمار از بخت  
 و گر آنکه جا دو درین قلعه مشیت  
 شده وقت آن گمان دگر نیجوی  
 یکی دیو مسکر بود بخت او  
 کسی را ز آهن بود گردن  
 باید کنون چاره ساختن  
 که گر آید آن دیو وارونه کار  
 جهانگیر مل چون زطوس این شنید  
 یکی حلقه بود بر روی در

بصد رنگ و نیزنگ پرده حنته  
 بیالای در دلکشا منطری  
 نشسته دلش پر ز درد و غم  
 بسته بیمار آهن کران  
 چگونه قادی درین کوه سر  
 کشا تا را با کردی ای نیک زاد  
 که بدم کران است بر دست و پا  
 که آسان گذشتید ازین راه بخت  
 سه روز است که قلعه جایش تپش  
 سوی قلعه آرد لجه حیل روی  
 ندیدن توان صورت زلفت او  
 بدرد بچنگال آن آهن  
 تن خود درین قلعه انداختن  
 شمارا بینه از دوازده هزار  
 چو شیر زبان نزد آن دروید  
 گرفتش روان آن مل ناسور

<p>که معبود خلق است حتی قدیم          بگفتند آن در قلعه کو هسار          در آن قلعه شد نامبر و ارشیر          بر آن نامور آفرین خوان شدند          بدو گفت ای صاحب بوق و کوس          نباشد کسی را بدین دسترس          بزود دست و شکست بندش زهم          پیوسید دست یل با وفا          که او را راهی شد از روی او          چنان آمدی سیل نیکیخت          رسا سید ما را با من و امان          که آمدی خنجره از کو هسار</p>	<p>بگفت تا بنام خدای کریم          یکی زور کرد آن کو نامدار          چو بر کند آتش فرار دلیس          و لیسران بدنبال او آمدند          جهانگیر آمد بزدیک طوس          نجات خدای جهان داد پس          بگفت این مانند شیر درم          از آن بند چون طوس یل شد با          شا خواند بر دست و بازوی او          بر سپید گزاه دشوار و سخت          جهانگیر گفت خدای جهان          سخن ورد بان داشت آن نامدار</p>
---	---

آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر  
 اورا و پیدا شدن نین جادو

<p>سیا مدبیر و یکت آن پهلوان          دو بازو چنگال او چون دوی</p>	<p>پس از نعره دیوی چو کوه کران          قدش چون منار و سرش کندی</p>
--	---

<p>رخش بیره تر بود از نمک نیل          ز چنگال او کوه خارا بسود          یکی لغزه زد و دیو و اژدہ نهاد          ز ما و امی خود و وراقا دکان          چرا اندرین کوهسار آمدید          نباشد کفن تان بجز سرپهن          که گیرد کریان مرد و لیسر          سر راه بردیو و اژدہ بست          یکی حملہ آورد بر تره دیو          که کردش دو نیمه ز روی ستیز          برون برفت جان از تن نابکار          سیه کشت تا که زمان و زمین</p>	<p>دو شاخس بسبر بر مثال دو میل          ز چرم بزرگش کی جامه بود          چو چشمش بدان نامداران قنادر          که اسی حسیره سر آمدی نادکان          چه قومید و بجز چه کار آمدید          بچنگال درم شمارا بدین          بر آورد سر سنجی بروی شیر          دلاور بشیر آورد دست          بگرد و ارشیر آن سرافراز نیو          بز و بر کمر گاه او تیغ ستیز          میقا و بر خاک سر خاب خار          چو سر خاب شد کشته از تیغ کین</p>
---	--

جادوئی کردن زن جادو و شستن  
 جھانگیر اورا

<p>که از تیر کی کس نیامد پدید          برون کرده چون مارا فعی زبان</p>	<p>یکی ظلمت از کوه آمد پدید          در آن تیر کی جادوئی شد عیان</p>
--	--

همی از دهانش شد آتشش برون  
 یکی خنجر آبلون بر کفشش  
 بر آورد خنجر سوی پهلوان  
 دلاور سر دست جادو گرفت  
 برون کرد خنجر ز دست پلید  
 یکی مشت بر کردنش زد چنان  
 تن جادو افتاد بر خاک پست  
 بطوس دلاور سپیدار گفت  
 بدست آوریم آنچه باشد نهان  
 چو جستند کردان پر خاشخ  
 زیا قوت و از کوه شاهوار  
 بدانجا شسته اندران خانها  
 چو معلوم شد آنچه در قلع بود  
 بریده سردیو و جادو زن  
 از ایشان خبر شد بوسی سپاه  
 زواره ای منعم و جنگی تگوار

تو گفتی ز آتشش بدش اندرون  
 چو آتش همی بر دمیدی نقش  
 که اورا بخنجر سر آر در زمان  
 مانند کردان از دور شکفت  
 گرفتش کریبان و پیش کشید  
 که شد خور و اندر نقش استخوان  
 دلاور زد یو و ز جادو پرست  
 که باشد درین قلعه مال نهفت  
 چه بخشیم آن بر کهمان و همان  
 چهل خان دیدند پر سیم و زر  
 زهر کونیه آلت کار زار  
 پراز کوه سر و کنج کاشانها  
 نهادند از آنجای رخ ز می فرو  
 بر فتنه ز می لشکر خوشستن  
 پذیره شدند آن دلیران براه  
 و گر کیو با بسیستن تا مدار

چو دیدند روی دلیر کزین  
 سوی بار که شد جبهه اشکیرا در  
 سر آن لیلجا و سرخاب دیو  
 چو نشست در بار که نامجوی  
 بدو گفت ای پهلونیک خواه  
 از اینجا برو سوی آن کوه همار  
 از آتزه بندیش کاسان بود  
 ز جادوگری بود و شوارش  
 بشد کیو باشکر بی شمار  
 کشیدند آن مالهارا بزیر  
 جانگیر آن مالها هر چه بود  
 غنی گشت از آن کنج لشکر تمام  
 سه روزش بدان کار شد روزگار  
 بفرمود زان پس بگردان خویش  
 دلیران و گردان ایران تمام  
 پایان شد این داستان و کرد

بر آن نامور خوانند آفرین  
 ز اقبال خود گشته فیروز و شاد  
 نمودش بدان نامداران نیو  
 سوی کیو که در ز آور د روی  
 بوقت سحر شوروان با سپاه  
 کز آنجا گشت کنج و کهر شیار  
 اگر چه از و دل هراسان بود  
 با سان کنون راه بسیارش  
 در آن قلعه آن مالها کرد بار  
 بر دند نزد جبهه اشکیر شیار  
 با شکر و انداره همت نمود  
 شدند آن سرین خوان بر آن بیکام  
 بر روز چهارم مل نامدار  
 کز آنجا زره شام کیرند پیش  
 نهادند رخ جانب شام شام  
 بدست در آرم بیان و کرد

# رسیدن جهانگیر بطلم فراموشس و بیان کردن درد شیر حقیقت آن را

<p>بریدند از آنجا چو یکماه راه نمودند روزی بوی عبور بد آنجا یک بود عالی حصار برفت ولی سر بر افلاک داشت یکی سیره کسب ز سنک رخام بگردش سه خندق ولی کم ز آب دروشش پراز محنت دمال و جا ننوشیده ز آنجا کمس غیر زهر کسی زان ندیده است جز رنج و غم تجلیق آنجا زبان بر کشود که بر کو خیز زین جسته نهاد چو هستی مرا هدم و راز کوی که ای نامور پهلوان دلیر کز خون مردم شده پایمال</p>	<p>خبر داد و راوی که ایران سپاه پس از سختی و محنت راه دور در آن کوه بودی یکی چشمه سار اگر با پی در مرکز خاک داشت ببالای آنجا می عالی مقام دری بود بروی ز پولاد ناب درش بد کشاوه همه سال و ماه نبوده کسی را از آن بال بھر از آن روز تا کاه جمشید جم چو آمد جبهانگیر از آنجا فرود پرسید از درد شیر قباد چه جایست اینجا بمن باز کوی چنین داد پاسخ بدوار شیر چه پرسی ازین محنت آباد حال</p>
---	---



طلسمت این گنبد و این حصا  
 فراموشش کردش و راهت نام  
 جهانگیر گفتا چه نامست این  
 فراموشش کردش چه نام شد  
 چنین داد پاسخ که ای نامور  
 از اینجا دور رفتن آسان بود  
 هزاران هزار از سران بنام  
 شب آنجا نیار نشستن کسی  
 چو شب تیره کرد و ازین گفته جا  
 کرا و از او بشنود شیراز  
 بیامش در آید یکی ارشاد با  
 نه خندق شود آتش شعله زن  
 چو روز آید آتشفشان شود بر طرف  
 در اینجا می ماندن کمال خطاست  
 جهانگیر چون این سخن زوشنید  
 یکت امشب نایم در اینجا قرار

ز حمید حجم مانده این یادگار  
 بداند این راهمه مصر و شام  
 هویدا چو بر خاص و عامست این  
 که از نام او دل بی آرام شد  
 ز پریشانی یعنی بجز در و سر  
 زان بارگشتن نه امکان بود  
 یکی زان سران بازگشته اند  
 خود مستداین آزموده بی  
 بر آید همی صد هزاران صد  
 بلرزه در آید ز پاناب سر  
 برون آید از سینه اش شعله با  
 شود خیره چشم خروزمین سخن  
 ز آتش ز بسینی در آن تاب و لطف  
 که اینجا طلسم است و ام بلاست  
 بگفتا شکفتی چنین کس ندید  
 تماشا کنم جانب این حصار

وزان پس ازین منزل پر خطر  
 چو دیدند گردان که آن نامجوی  
 و پیران و گردان آن آبخین  
 چو بر پشت شبرنگ شبین نهاد  
 قتا و از رخ زهر و سان شب  
 نمودار شد چهره اختران  
 عطار و شه شام را شد بیهوش  
 بیا بیدان فیروزه رنگ  
 سرافراخت بگردم فرخنده خال  
 ز بیم بیس چرخ ششم شادمان  
 در آن شب برآمد صدای عجیب  
 تو کفستی خور و استمان بر زمین  
 یکی از دانی ز باجم حصار  
 دهن سپنج غار جنم کشود  
 پس از دود آتش زبانه کشید  
 که چون شعله میشد ز آتش رها

پسندیم یکباره بار سحر  
 نه سجد از آنجای پر خوف روی  
 ابا وی تکفستند دیگر سخن  
 فلک بر سرش تاج مشکین نهاد  
 نقاب و قمر و ز مشکین قصب  
 بر افروخت رخسار ماه از کران  
 در آمد بیدان چرخ آن امیر  
 بز و چنگ ناهید بر تار چنگ  
 بشد سخن قلعه را کو تو ال  
 ز حل شد بهفتم فلک با سپان  
 در و دشت لرزان از آن تیره شب  
 بلرزه فتادند گردان کین  
 پس از آن تزلزل بشد آشکار  
 ز خار دها نش عیان گشت دود  
 از آن روشنی گشت آنکه پدید  
 بخندق فرور سحیت آن شعله با

برافروخته آن رتبه خندق زمار  
 رسیدند اسبان تازی زجای  
 همه در بیابان عسارند سر  
 چنین حوال شان تا بروز  
 چو رایات شاه ختن شد پدید  
 جهانگیر چون شد بیای بیسره  
 با ستاد و کجسر تماشای آن  
 بگفتند با او چکار راست این  
 سپاهت پریشان و آوار گشت  
 جهانگیر گفت ما درید باکت  
 ظلم است اینجا شکستن روست  
 نزارم که اینجا یی زیر و زبر  
 چو کردان شنیدند و هم آرد  
 مگر از تن خویش سیر آمدی  
 بکن رسم بر جان خود ایچون  
 مرو در دم از دای بلا

رسیده نقشش تا حد مرغزار  
 ز کردان بر آمدگی هوی های  
 نیارست کردن کس اینجا گذر  
 که روشن شد این کینش بد و لغز  
 نشان شب تیره را کس ندید  
 بیای حصار آمد او کینش  
 رسیدند کردان بر پهلوان  
 چه اندیشه روز کار راست این  
 سر اسر بر آگنده بر کوه و دشت  
 که یار است ما را خداوند پاک  
 بدین کار ایرو نکندار ماست  
 نزارم از اینجا بجای دیگر  
 بگفتند گامی تا ببر دار شیر  
 که اینجا بچکال شیر آمدی  
 بجشای بر حال این سروران  
 مکن جان ما را بغم مبتلا

<p> مکن برتن و جان شیرین ستم  چکار راست مارا چه حسن حسین  مزن خجیر بر پنجه نتره شیر  ببندیم زین منترل و جاسی حرت  جواب سخن شان بنیدادبان  که ای ناداران کنت آوردن  تن خود بچرخ جاسی افکنده آن  بهم جمع سازید شان هم کرده  بدرگاه آسند شیران ما  نمانیم از آن پس درین مرغزار  قراری ندارد مدار جهان  بجز مرک مارا سرانجام نیست  نبایست آمد درین مرغزار  حکایات اورا شنیدیم ما  بتوفیق حق بشکستم این طلسم  سرمین شود چون سردیگران </p>	<p> سوزان دل ما درت راز غم  بیاتما بسیم ازین سرزمین  پی کار خود باز کردی ولیسر  بیاتما برانیم زینجاسی سخت  سخنهایسی رفت با سر فرار  پس از ساعتی گفت با سرور آن  کنون لشکر ما پر کنده اند  بگردید اکنون بصر او کوه  چو گردند جمع آن دلبران ما  ببندیم رخت مغر زین جصاص  پس آنکه چنین گفت کای هرآن  کسی راز دور زمان کام نیست  نبایست راندن سوی این جصاص  کنون چون در نیجا رسیدیم ما  روم تا بحکم بر زخم این طلسم  بمانم اگر در طلسم ای سران </p>
--	---

بگویند از من فرامرز را  
 که کیفیت زینجا قرار آوردند  
 پس از هفت شه کر نیایم دید  
 رود هر کسی سوی باو حاجت پیش

دلیران و شیران با ایندا  
 رخ خود سوی کرد کار آوردند  
 سپه را از تیجا باید کشید  
 رخ آمد سوی منزل بجای پیش

رفتن سخن نیکم در طلسم و اکاهای یافتن فرامرز  
 و پهلوانان از رفتن او

بگفت این و شد در درون حصار  
 ز دندان دلیران ز غم سینه چاک  
 خبر شد از آن بر سران سپاه  
 فرامرز کرد نکشش نامجوی  
 هم جمع گشتند بکسر کوان  
 در رخ از رخ همچو خورشید او  
 فرامرز بدید پیراهنش  
 گریبان زانده و آن چاک زد  
 و ز آن پس باید پای حصار  
 بگفتا در رخ اسی گو پهلوان

شد از دیده غایب لیل نامدار  
 نهادند سرها بخاک هلاکت  
 که شد بر طلسم آن گو گینه خوا  
 سوی حسن سخن دبا کیوردی  
 بگفتند حیف از لیل پهلوان  
 که شد در غبار هلاکت فرو  
 سپه کرد جامه که بد در تنش  
 تن ناز پرورد بر خاک زد  
 زانده و غم دیده اش اشکبار  
 که بودی هنرمند و کرد و جوان

بجز آن مرا ساختی مهبتلا  
 تزلزل برآمد بحسب چشم  
 که هر کس کعبه‌داری در آن قلعه‌های  
 مر آن حصن شیش چو زندان بد  
 شدی باز پیدا دره سلیم سوز  
 همینجو استی شد برون از حصا  
 همی دیده آن کی شود باورش  
 ز چشم کوان شد نهان نامدار  
 بمانم نشسته یکسر کوان  
 فغان یلان شد بچرخ اشیر  
 فلک چادر نیلگون کستره  
 ز غار دبانش فرور بخت مار  
 در آن شب نیامد از آن بیشتر  
 در و دشت پر شور و فریاد بود

تن خود فکندی بدام بلا  
 سپه زان حکایت برآمد بکسم  
 چنین بود افنون آن فتنه‌جایی  
 سه روزش دراز دیده نهان بد  
 ز تاریخ او چون گذشته روز  
 چو در دیدی آنکس شدی سهرار  
 شدی غایب از پیش چشم اندرش  
 جهانگیر چون فت اندر حصار  
 افتادند بر خاک ایرانیان  
 خروشی برآمد ز برنا و سپهر  
 چنین بود شانگ تا شب رسید  
 همان از دها شد پدید از حصار  
 صداها که آمد شب پیشتر  
 همه شب بدینگونه بشیاد بود

کیفیت حال جهانگیر و ظلم و  
 دیدن عجایب است

کنون از جهانگیر بشنو سخن  
 چو شب شد در آن قلعه آن نوجوان  
 میانش یکی کشت بدی چو پیل  
 بدان میسلمان بود مرغ طلا  
 ز سوی دگر جانب آفتاب  
 یکی نیزه بسته بر آن چرخ نینز  
 میانش مجوف چو سوراخ زنی  
 بدو بود سوراخها بی شمار  
 چو میکشت آن چرخ پولاد کون  
 سوراخ آن نیزه میشد فرو  
 چو سوراخها میشدی پر زمار  
 چو شب میشدی از دمانی شد  
 همیکشت آن چرخ کشت بدسری  
 سرش چون رسیدی بیام صفا  
 چو شب می شنیدند مردم ندا  
 زافسون چو آتش بخندق شدی

که نو سازم اینجاستان کهن  
 یکی جا کیه دید عالی مکان  
 نماده بیالای کشت بدوسل  
 که دادی بخورشید و بر بره جلا  
 همی کشت چرخ ز پولاد نواب  
 و بس کن نه چون ریح روز ستیز  
 چنین گفت استاد فرخنده پی  
 مگر ز بدینال هم بد قطار  
 زگر دیدنش میشد آتش سوبن  
 خردمند میکشت حیران درو  
 مران نیزه میکشت مانند مار  
 زافسون بدیده بلای شدی  
 همی شد در آن قدر دهای  
 دهن باز کردی چو بک تیره غا  
 ز آوازان چرخ بودی صدا  
 زهر کوشه آتش آتشی سرزوی

هر گشیز کا سنجای سب نمود  
 نه از دست کس بود کردیش  
 نه کس را بدان چرخ بد دسترس  
 بگردش بگردید آن پهلوان  
 خطمی دید بر کرد کشت بد بزد  
 که امی بخرد مر دبی عقل و رای  
 که هر کس نیایی را می از روی  
 نیاری برون شد در زمین حصار  
 نه بیدتر کس در در جهان  
 چو بر خواند آن ناموران سخن  
 بگفت تا قدم بجائی عجب  
 نمودش توکل بملطف خدای  
 چو از آن شب تیره تنگی گذشت  
 بگردید آن چرخ واژون نهاد  
 چو محر از کنار آفتق رو نمود  
 منند حسن چنین بست کار ظلم

از آن کردش چرخ و آن نیزه بود  
 بحیرت نهادی دل از و پیش  
 نه یار امی نمود یکی اشک داشت کس  
 بیدیش بسی توده استخوان  
 که بنوشته استاد صنعت و هنر  
 نهادی چرا در چنین جای پای  
 نه مینی دمی آشنائی از روی  
 بمیری در نیجا بخاری و زار  
 فراموش سکین سراسر جهان  
 لبش خشک کردید و کام و دهن  
 بیک گوشه نشست بر بست لب  
 که او بندگان را بود در نهامی  
 همان چرخ را کار بر عکس کشت  
 صدایش بگردون کردان نهاد  
 شد آن نیزه ز اسنجا بجائی که بود  
 چنین بود شرح و مدار ظلم



سه روز و سه شب پهلوان جهان  
بگردید چندان زبالا و پست  
نیاز آمدش جانبان و آب  
سپاهش با تمام نشسته همه  
چو شش روز از آن کفتگو در گذشت

بگردید کرد طلسم آتچنان  
زگردیدش هیچ طرفی نیست  
دلش ز آتش تشنگی شد کباب  
رمیده شبان از میان ربه  
نشسته گردان برآموی و

رای زدن سر امر ز برای رفتن  
در طلسم و منع کردن کیو اورا

فرامر ز گفتا بگردان خویش  
که خلال آن جز خداوند نیست  
بیدم بسی محنت از روزگار  
نیامد به پیشم بدینان عنی  
ز بهر جهانگیر جاتم نبوخت  
از اینجا اگر بر گرایم سپاه  
و کردی دین قلعه ز هم مقام  
سپهدار ما چون نباشد به است  
همان به که من نیز دنبال او می

که ما رایگی مشکل آمد پیش  
کسی کاین نداند خردمند نیست  
بیدم بسی مرک خویش و تبار  
ببینم مر این زخم را مرجمی  
دل ز آتش جبر او بر فروخت  
شود نام من پیش شاهان تبار  
بیا سپه بر سر ما ز شام  
بترسم که آید سپه را شکست  
سوی این طلسم آورم برای روی

بدو گفت کیو این چه فکر مجال  
 چه داند کسی کا ندین پرده چیست  
 ز لطف جهان بان شو تا امید  
 چرا دل زان دیشه ریش آوریم  
 اگر لشکر آید سوی ما بجنگ  
 جهانگیر کر شد سپه ای امیر  
 تو سر دارانی ز عهد قدیم  
 توئی بختی رستم پیل تن  
 بازیم اینجا یک آرام جایی  
 دلیران ایران بسی زین سخن  
 یکی دره نزدیک آن کوه بود  
 سپه را بدان کوه سر جایی شد  
 نشستند گردان میان دره

نهادی تو اسی نامور در خیال  
 نکارنده نفسش این پرده کیت  
 که لطفش بود بند بار کلید  
 همان به که ماصبر پیش آوریم  
 بگو شیم ما از پی نام و شکست  
 میطیع تواند از صغیر و کبیر  
 بجهر تو داریم دل مستقیم  
 جان پهلوان سرور با سخن  
 به بندیم دل را بلطف خدای  
 بگفتند با آن یل سیلتن  
 که آب و علف نزدش انبوه بود  
 سرا پرده و خیمه برپای شد  
 با مشید ویداران نادره

مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیرو  
 شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و گرفتن دیورا  
 و نجات یافتن از طلسم

وز آرزو جسا نگیرنی آفتابان  
 شب هشتمین بود کان کاسیاب  
 بنالید بر در که کرد کار  
 گرفتار ماندیم بدام بلا  
 نذارم بغیر از تو ای بی نظیر  
 مرادم بده ای مراد همه  
 بکفایت این و آبش روان شد بروی  
 چنان دید در خواب آن شیر  
 رخس بود مانند شمس و مژ  
 بدو گفت ای سرور کجمن  
 نکرد و بکام کسی روزگار  
 شود فتح این قلعه بر دست تو  
 چو فردا بر آید بخرخ آفتاب  
 سرت چون بر آید ز خواب کرن  
 بیدار بر سوی مرغ طلا  
 بلرزند و میل پولاد کون

نشسته کجی منتش تا توان  
 بدی آرزو مند یکجام آب  
 که ای آفریننده سور و ما  
 بجای عجب گشته ام بتلا  
 در بجای تنگم تو شود دستگیر  
 رسی چون تو آخر یاد  
 بخواب اندر آمد سر جنگوی  
 که آمد یکی سپهر روشن ضمیر  
 یکی تا حش از نور بودی لبر  
 چنین است رسم جهان کهن  
 مانند دار حجابان برقرار  
 به تیر مراد آید این شست تو  
 شب تیره رخ پوشد اندر نقاب  
 یکی سید پیوندا نرگان  
 که پرد سیر مرغ اندر هوا  
 وز آن پس در آید هر دو

چو آن هر دو ميل اندر آيد ز پاي  
 گسته شود سينه از يكه گر  
 بقصد تو غران شود همچو شير  
 چو آيد بزديت تو خاك جو  
 بقلش نباري كه استمداوست  
 ببنده هر دو دستش بجم گمن  
 بگوئيش كه سازم ز بندت رها  
 هر آنچت بگويد بدان كار كن  
 بگفت اين از دیده اش شد بنام  
 چو خورشيد بنود رخ از حجاب  
 جهانگر آمد كافي بدست  
 يابد باهنك مرغ طنا  
 بز در سر مرغ پيكان چو شير  
 يكي ميل پولاد شد سر نگون  
 بز و تير ديگر مرغ دگر  
 در آمد سر ميل ديگر ز پاي

شود چرخ ويران بنام خدای  
 يكي ديو آيد ز گنبد بدر  
 نترسي ز چنگال او اسي دليز  
 نگر داني از پيش آن ديور و  
 كسي كاین بنا کرده بنام او  
 ز راز طلسمش بچون چيند  
 ز اشكستن او سخن گو بما  
 در آن كار فكرت به بخار كن  
 ز خواب اندر آمد سر سيلوان  
 برون آمد از پرده بانور و تاب  
 خدنگي ز پولاد بودش شست  
 نخستين بگفتا بنام خدا  
 سر از تن پر پيش بدان زخم تير  
 مرغ دگر شد دلش رهنمون  
 گزو چون نخستين بر پد سر  
 در افتاد از چرخ شكين ز جاي

تن سینه شد ریزه ریزه زخم  
 یکی درز کسب بد پدیدار شد  
 که چشم جهانگیر ز وحیره شد  
 چو چشمش بگریه دلاورفتاد  
 که گیرد گریبان یل را بچنگ  
 گرفتش مگر گاه دیو نترند  
 زدش بر زمین پهلوان استخوان  
 در آن بهیسی هر دو دستش بست  
 چو جوش اندر آمد بدان دیو نر  
 بدو گفت ای نامبر و اگر  
 بجز چو بستی دو دست مرا  
 جهانگیر گفتا بدیو نترند  
 که هر جت چه رسم ز راز کس  
 بدیو گفتا چه نامی کوی  
 گفتا جهانگیر رستم منم  
 کبوترما چه کوز کشایم حصار

بهم خورد و یکسر طلسمات حجم  
 یکی دیو در کسب با طهار شد  
 دل از صورت زشت او تیره شد  
 بقصدش سر پنجه را برکشاد  
 نرسید از وان دلاور ننگ  
 بیک زور مردیش از جا بکند  
 که بیرون شد از دیو هوش و توان  
 متش را بیداخت برخاک بست  
 نک کرد سوی یل نامور  
 که با خرو یالی و باد ستبر  
 بدیشان بادی شکست مرا  
 که از بجز انت بدستم بست  
 بکونی و چنان نداری بمن  
 ز بجز چه کشتی بمن رازجوی  
 بسان پدر کرد دیو افکنم  
 بمن سر این کار چنان دار

چو آن هر دو ميل اندر آيد ز پاي  
 گسته شود نيره از يكه گر  
 بقصد تو غران شود همچو شير  
 چو آيد بزويك تو جاك چو  
 بقلش نباري كه استماد اوست  
 ببندهر دو دستش نخم كمند  
 بگوئيش كه سازم ز بندت رها  
 هر اچخت بگويد بدان كار كن  
 بگفت اين از دیده اش شد بنام  
 چو خورشيد بنود رخ از جها  
 جهانگر آمد كاني بدست  
 بايد باهنك مرغ طلا  
 بزود بر مرغ پيكان چو شير  
 يكي ميل پولاد شد سر نگون  
 بزود تير ديگر مرغ و كر  
 در آمد سر ميل و يگر ز پاي

شود چرخ ويران بنا هم خدای  
 يكي ديوانه ز گنبد بدر  
 نترسي ز چنگال او اسي دير  
 نكر داني از پيش آن ديور و  
 كسي كاین بنا گروه بنیاد اوست  
 ز راز طلسمش بچو چون چنبد  
 ز اشكستن او سخن كو بها  
 در آن كار فكرت به بخار كن  
 ز خواب اندر آمد سر هيلوان  
 برون آمد از پرده بانور و تاب  
 خدنگي ز پولاد بودش مشت  
 نخستين كهفتا بنا هم خدا  
 سر از تن پر پيش بدان ختم تير  
 مرغ و كر شد دلش بهمنون  
 كرزو چون نخستين بر پير  
 در افتاد از چرخ سنگين ز جاي

تن سینه شد ریزه ریزه زخم  
 یکی در کسب پیدا شد  
 که چشم جهانگیر ز حیره شد  
 چشمش بگرد و لا و رفت او  
 که گیر و گریبان یل را چنگ  
 گرفتش کمر گاه و یونژند  
 زوش بر زمین پهلوان انجمن  
 در آن بهشی هر دو دستش بست  
 چو هوش اندر آمد بدان دیونر  
 بدو گفت ای نامبردار کرد  
 ز بجز چه بستی و دوست مرا  
 جهانگیر گفت با دیونژند  
 که هر چه پرسم ز راز کن  
 بدو در گفت چه حاجی کجی  
 بگفتا جهانگیر رستم منم  
 بگو تا چه کونی کشایم مصار

بهم خورد یکس طلسمات هم  
 یکی ویو در کسب اظهار شد  
 دل از صورت زشت او تیره شد  
 بقصدش سر سنج را بر کشا  
 نرسید از آن دلاور شک  
 بیگ زور مردیش از جا گیت  
 که بیرون شد از دیو هوش توان  
 قش را بیداخت بر خاک بست  
 نک کرد و سوسی یل نامور  
 که با فرو یالی و باد ستم  
 بدینسان باد می شکست مرا  
 که از بجز آنست بدستم بست  
 بگوئی و چندان نزاری من  
 ز بجز چه کشتی من را ز جوی  
 بیان پدر کرد ویو افکنم  
 من سیر این کار چندان دار

دگر حصیت پنهان درین سرزمین  
 اگر راست کوفی را با نم تو را  
 دگر کجروی سپه سازی بمن  
 بدو گفت دیوای دلیر جوان  
 مرا با کژی رای گفتار نیست  
 سیاتانما میم بتوراه راست  
 درین زیر کسب بدیگی خانه است  
 که بنهاد آنرا جسم شهریار  
 دوره هشتصد سال شد تا برنج  
 پس آنکه بانگشت اشارت نمود  
 جهانگیر آن شک از جا بکند  
 یکی قفل بروی بسان ستون  
 برو دیو گفتا که بکشای در  
 دیو کنج بکشا دان پهلوان  
 در آن زیر خانه یکی کنج دید  
 زروسیم و یا قوت سر جان و در

زسیمم و زرو تاج و تخت کلمین  
 درین بند بسته نمانم تو را  
 سرت را پیرم روان از بدن  
 که نیکو نهادی و هم پهلوان  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 که از راستی بخت و دولت نکاست  
 در آنخانه یک کنج شاهانه است  
 به نیز تک و افسون درون حصا  
 منم اندرین جانگهبان کنج  
 که این سنگ از نیجایی بردارند  
 درسی گشت پیدا با قید و بند  
 کلیدی پهلوی آن سرنگون  
 درین زیر خانه عجایب نکر  
 درآمد در آن کنج کرد جوان  
 سرانگشت حیرت بدان کردند  
 بصند و قنای شهی بود پر



کمرای زترین و تاج و نگین  
 ز آلات جنک و ز چتر و علم  
 جهانگیر چون کنج جمشید دید  
 بدان دیو گفتا که با دامن  
 تا بعد ازینم که از این حصار  
 بدو دیو گفتا بند من آی  
 بیاور و او را بدان جایی باز  
 یکی تخته سنگی در دید و گفت  
 بدو گفت بر کن تو این تخته سنگ  
 چو بر کن آن سنگ پهلو ز جای  
 یکی نعره زد و جان شیرین داد  
 یکی دو دبر خواست از زیر سنگ  
 یکی ظلمت آمد از آنجا پدید  
 بر خون رفت و دوازده درون حصار  
 ز گردان ایران برآمد خروش  
 از آن در و نالان فرامرز و کیو

مرصع بیاقوت و در شین  
 ز اسباب شادانه از پیش و کم  
 فرج یافت زان کنج و شادی کنیز  
 که دادی نشانی بکنج چنین  
 برون چون برم کنج آن شهر یار  
 بدان تا که کردم تو را بهر نمای  
 که دیدش نخستین بل سرسراز  
 که در زیر سنگ است را ز نهفت  
 ز جاگت در دم تل تر چنگ  
 بیفتا دآن دیو وارثون ز پایی  
 تو گفتی که هرگز ز ما در نرود  
 که بر داز رخ آسمان آب و رنگ  
 کزان دو کس روی کرد و نوب  
 سه شد از آن کوه و صحرا و غار  
 تو گفتی که دریا بر آمد بچوش  
 همان شیرین و طوس و گردان تیو

که یارب چه شد بر جهانگیر کرد  
 در تازه کردند سوک جوان  
 چو زان دو و ظلمت و ساعت گذشت  
 چو گردند گردان ایران نظیر  
 جهانگیریل بود آنجا پاسی  
 دویدند نزدیک او شاد کام  
 ز شادی برآمد از ایشان خروش  
 یکی دیو دیدند جان داده بود  
 هزار و صد و بیست صندوق نذر  
 گمهای ز زمین و تاج و نکلین  
 بدان دشت بنهاده زانکو نریج  
 جهانگیر زد همیشه بر روی مال  
 بدانشان که آمد بکاکت بیان  
 بدو آفرین کرد هر کسی که بود  
 نهادند جشنی فرامرز و کیو  
 یکی به عنت گردان ایران سپاه

مگر نامور این زمان جان سپرد  
 برآمد از ایشان بگرد و فغان  
 تکی گشت از و کوه و صحرا و دشت  
 ندید از حصاری چنان کس اثر  
 بهیستند گردان ایران زجا  
 بدیدند او را همه خاص و عام  
 تو کفتی جهانگیر آمد بچوش  
 بنزد حجابانگیر افتاده بود  
 همه پر زیا قوت و لعل و کهر  
 که بود آن جمشید شاه کرین  
 که حجم کرد در دشت بصد کوندریج  
 فرامرز پرسید از و شرح حال  
 پیشان بیان کرد مرد جوان  
 که این در بروی تو اینزد کشود  
 بروی سپهدار سالار نیو  
 بشاد می نشستند در بر مگاه

هشتم جهانگیر آن مالها  
 بخشید یکسری پیرانیان  
 بسی مال از آنجا بکاو س کی  
 هرا پنجه کا و را بسر برداشت  
 بسی خواسته آن پل نیکنام  
 چو از قسمت مال جمید دست  
 سوی ملک بر بر نهادند روی  
 پایان شد این داستان شکفت

که جم کرد و کوشش بسی سالها  
 غنی گشت از آن کنج پیر و جوان  
 فرستاد آن کرد و فرزند ه پی  
 بزد و شهنشاه ایران نوشت  
 فرستاد نزدیک وستان سام  
 پس از هفت روز خوش از آنجا بیست  
 و بیرون کرد آن پیکار جوی  
 ز کار تو اندازه باید گرفت

پیغام فرستادن شاه شام در بر بر بنزد  
 پدر خود سقلا ب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی و کر  
 چنین گفت راوی این داستان  
 که چون شد جهانگیر از آنجا سوار  
 خبر شد سوی خسرو ملک شام  
 که کار یک او کرد در ستم نکرد  
 بکندش سرو یال سرخاب دیو

بنظم آورم دستمانی و کر  
 که بد مردی از فرقه رانستان  
 ابا نامداران ایران دیار  
 ز کار جهانگیر فرزند ه نام  
 چنین کار با کس در عالم نکرد  
 نماندش بجان طینجا غریب

طلسم جهانجوی همشید شاه  
 اهی تازد اینک سوی ملک شام  
 خبر چون بر شاه شامی رسید  
 فرستاد او را چو مرغی براه  
 به بر پر زمین بود او را پدر  
 بدش نام سقلاب بیدین داد  
 همان خوش او عا ویش پیه چشم  
 دوزنکی که همسراه عا دادند  
 غلامان بدش که در زنگبار  
 سپاهش بیداد چون کشته شد  
 تراکامی آن پر از در و کشت  
 بهیچواست کرد در پر بر روان  
 که آمد فرستاده شاه شام  
 زایران سپاهی باید بشام  
 یکی پهلوان است آن نامجوی  
 کسی کو میدان آن تیر چاکت

شکست آنجا بجوی عالم شاه  
 رفیقش دلیران ایران تمام  
 یکی نامدار از دلیران کزید  
 سوی ملک بر بر بائین و راه  
 بداندیشه بد بعالم سم  
 به عا و شووش رسیدی تراو  
 که کشتش جهانگیر کین و چشم  
 بدست جهانگیر کشته شدند  
 خریدش سیم و زر بی شمار  
 ز بد بختی اش روز بر کشته شد  
 سپه کرد و کوشش صحر او دشت  
 که آرد سپه بر پهلوان  
 چنین گفت کای شاه با احترام  
 سپه دار ایشان حجبتگیر نام  
 که دوران ندیده دلیری جوی  
 زود پیش تختش نیاید در نک

بهراه او سروران بی شمار  
 چو بشنید انقلاب زمینان خیر  
 فری کنج دیرینه را بر کشاد  
 سپاهش چو باران و با ساز گشت  
 بگفتا بر و تزد و نرسد زمین  
 ز جنگ جگه گیر رخ بر تاب  
 نایم بود دستبردی چنان  
 فرستاده چون نزد خسرو رسید  
 ساراست لشکر ز بهر خبر  
 و زار روی زد کرد عالی مقام  
 طلاینه ز هر دو سپه شد روان  
 جهانگیر آمد با آرام خویش  
 چو بگذشت ز آنجا دور روزی  
 خروشش تبیره بر آمد با بر  
 بر پیش سپاه یل باشکوه  
 جهانگیر بر شد بیالای آن

هر جنگ دیده و سپهران کار  
 و شش شد ز اندیشه زیر و زبر  
 سپاه خلع و سپهر و او  
 فرستاده را گفت تا باز گشت  
 بگویش که اسی نیک پیوند من  
 که اینک رسیدم من اندر شتاب  
 که و گیر نیستد و بر روی بیان  
 خبر دار کردش ز گفت شنید  
 برون آمد از شام با دار و برود  
 سرا پرده و خمیه در دشت شام  
 ز شامی سپاه و ز ایرانیان  
 فرامرز کردوان سر سر به پیش  
 خروشی بر آمد از آن شامیان  
 که گز شد از آن نامه کوش هر بر  
 بجای پشته بود مانند کوه  
 پی دیدن آن سپاه کران

فرامرز و کردان ایران زمین  
 بدیدند که دور آید سپاه  
 پیش سپه می کشیدند لالت  
 بقلب سپه داشتندی علم  
 چو مور و بلخ لشکری شدید  
 چنین تا بیک بهت آمد سپاه  
 بر فتنی بدان پیشه سر روزل  
 چنین گفت روزی کردان پیش  
 چه ملکی بود ملک بر زمین  
 و بس کن بوفیق پروردگار  
 شو و چون سعادت برین بهنون  
 نه دین حق آشکارا کنم  
 در آرم معجز زمین شگری  
 فرامرز گفت مرادت خدای  
 از آرزو چو سقلاب نژد  
 بدو گفت سقلاب گامی نامدار

بهمه آن کرد با آتش برین  
 سپاهی همه بدولت گیسو خواهم  
 بگردش شیشان لالت و منات  
 بدان سر علم نام بت بدرقم  
 که از انسان سپه چشم دوران ندید  
 پی کین آن کرد شکر پناه  
 تا شاکنان بر سپاه ظل  
 که ای نامداران بار سهم گیش  
 که هست اندر و این همه مرد کین  
 بکیرم همه ملک بر بردیا  
 بتان راز بتخانه سازم نکون  
 از نیجای آهنگ دریا کنم  
 نامم از آن بوم و بر کافری  
 دهادی سرا فر از فر حنده رای  
 بیاید بشد خرم آن بد کهر  
 از ایرانیان در دولت نعم دار

که کاری نایم با برانسان  
 بیارای شکر تا بین جنگ  
 چوسی و دو فرزند عقلاب شاه  
 همه نامجوی و همه مرد گرد  
 چهل زنجی آتش بود و کارزار  
 بزویین نمودی که کین سرد  
 امیران لشکر صدش پیش بود  
 نو و مرد بودش سپه دار و کرد  
 ستاد در پیش صف بستند  
 چها تکیر چون دیکان کافران  
 بیاد تقلاب سپه نامور  
 سپاه و سیران ایران چو کوه  
 صف آرا می شد کیو که در زو طوس  
 ز بانگ سواران روز سرد  
 ز سم ستوران هامون گذار  
 ز او از مردان میدان جنگ

که آن در سنیا بد شرح نسیان  
 که چونید جنگ از پی نام و ننگ  
 ستاد یک در تقلاب سپاه  
 همه پهلوانان باد ستبر و  
 همه زشت رویان تیره تبار  
 هر میت نکستی ز مردان مرد  
 همه آن بداندیشه را خویش بود  
 همه صف در و کرد و پا و ستبر و  
 بستند سدی شمشیر شتر  
 کشیدند صفها گران تا گران  
 پی کین عقلاب بسته کم  
 بستند صفها کرو با گروه  
 جهان شد پراز ناله نامی کوس  
 بتوفید این کمنبید لاجورد  
 پپید بر چرخ کردان خبار  
 دل شیر خورشید و مغز لپنگ

بهر گوشه اندران وشت کین	پی خون گردان اجل در کین
چو هر دو سپه صف بیار استند	دیران هم آور و خود خوانند

صف ار استن بار اول و رزم فرامرز با قاهر بر سر  
 و کشتن فرامرز قاهر بر سر بر سر

ز بر بردی سری که در زنگاه	زدی شیر بر چشم خورشید و ماه
بمیدان در آمد بهان چش بر	دو پایش بجاک و سرش تا با بر
ز سر تا پاسته پولاد پوش	یکی آره پشت ماهی بدوش
گرفت باهن سراپای او	بنودی بمیدان کین چتای او
پیاده ولی چو اسب سمند	چپیده کرد میانش کند
یکی خنجرش بر میان آبدار	که ز هر دوش بود از کام مار
بگردید بر گرد میدان چو باد	بسی لعب نمود آن بدخف و
باستانه و آنکه میان دو صف	بان هیون بر لب آورده کف
بگفتا کسی سوی میدان سن	در آید ازین نامداران سن
که با من زمانی نبرد آورد	سرخوشتن را بگرد آورد
سر نامداران فرامرز شیر	در آمد بمیدان چو شیر دلیر
چو آن دو نمر ازیل را بدید	بگفتا که صیدی بدامم رسید



فرامرزر گفت کای پهلوان  
 بدو گفت کای کافر تیره کام  
 بگو تا که سودت ازین نام حسیت  
 بچک آید سیای گرفتار تنگ  
 بخشم آید آن بدر ک کیست نه چوی  
 بگفتا منرا مرز نامم بود  
 تو هم باز کونام خود را بن  
 بگفتا شتم قاهر بر بری  
 زگردان بر بر مرا سی هزار  
 فرامرزرستم توئی ای جوان  
 فرامرز گفت ایلی آنستم  
 چو قاهر شنید این سخن زبان دلیر  
 میداخت آره سوی آن تنگ  
 مذاوش امان هیچ و دستش گرفت  
 پوچید آن نامور دست او می  
 زد آن آره بر مظهره کردش

چه نامی زگردان ایرانیان  
 زمانه مرا مرک تو کرده نام  
 ازین نام پرسیدنت کای حسیت  
 و یا نام جونی مردان جنگ  
 فرامرزر گفت نامت کبوی  
 با منست تو صد علامم بود  
 که دایم چه نامی درین انجمن  
 تو در جنگ من آیدی سر سری  
 بود این زمان در صف کارزار  
 که خواندت ایرانیان پهلوان  
 که در روز کین مرد گردا فکتم  
 برو حمله آورد مانند شیر  
 فرامرز سوشس بیازید جنگ  
 از و مانده هر دو سپه در شکست  
 برون کرد آن آره از شکست او می  
 که پدید سر همچو کوی از تنش

<p>بر آمد خروشی ز بر بر سپاه          چو قلاب دید آسپهان شد در دم          پیش شفتی بیان جو در از جنت          گفتند که اینک جهانگیر کرد          مر این پهلوانش بر او در بود          چو نیکو نشستند سقلا پشاه          دیروز سرافراز و باو بستند</p>	<p>فکندند بر خاک یک سر کلاه          فرورفت کیباره در بحر غم          مر آن پهلوان را نشان با جنت          که گوی از دلیران بر دی سرد          که مرد افکن و کینه کستر بود          و کر نامداری ز بر بر سپاه          ز بر بر سپاه نام او بود کرد</p>
--	--

گشته شدن کرد پیری با جسد پهلوان  
 دیگر دست فرامرز

<p>مر او را بفرمود آن بگفت          چو آمد بنزد فرامرز شیر          زو آن آره بر سپهر بربری          چو آن بدگهر از سر زین مشاد          و را اسچنان آره زد بر کمر          یکی دیگر آمد که جوید نبرد          و کر مودی آمد کندش ز زمین</p>	<p>که تا ز دم بیدار آن کینه ور          بدو حمله آورد شیر دلیر          که شد از تنش روح در دم بر          و کر بدی رخ بیدار نشاد          که دو پاره کردید آن بگفت          و لا و ز جانش بر آورد کرد          بیالای آورد و زد بر زمین</p>
--	--

که شد استخوانش بتن تو تیا	روانش نبود سی بتن کویا
بدینسان ز کزوان بر بردیا	بفکند صد تن تل نامدار

باز گشتن هر دو سپاه از خشک

نمان شد چو خورشید در بطن شام	بگشتند از آنجا که گردان تمام
فرامرز نزد جبهانگیر شد	جهاگیر خرم از آن شیر شد
بپوسید روی برادر بجم	ز شادی بچهرش بر فروخت چهر
ببزرگد خویش بگشتند باز	نشستند با هم شادی و ناز
جهاگیر گفت فرامرز را	تل پر به سر کرد با او را
که ز می نمودی بیدان جنگ	که شد نام سقلاب در زیر سنگ
یکی گوشه اش بدادی خپان	کز آن باز گویند نام آوران
ز کار تو دشا و گشتم کنون	ز قید غم آزاد گشتم کنون
فرامرز گفتش که امی نامور	تو اسم یاد کاری مرا ازید
سر سراز باشی میان جهان	شاخوان بجان تو شاهشمان
ابا هم نشستند آن هر دو گرو	سران جمله رفتند ز می خواب خورد
طلایه برون شد بگرد سپاه	تا دزد کرد آن بگرد روی پناه
وز آرزوی سقلاب چون باز گشت	برد و غم و غصه انبار گشت

<p>همی سوخت جانش زانده غم          مزار و عوض در قضای جهان          بدین زور و بازو این کبر و دار          که دو و اجل آرد از جان او          نخورد هیچ از خشم و کین تان و آب          منور شد از نور و تابش سپهر          ریخ افروخت مهر عالم فروز</p>	<p>سوی بار که شد ولی پرالم          بگردان خود گفت کاین پهلوان          چنین نامور نیست در روزگار          فرستم یکی سوی میدان او          بگفت این و بنام دسر سوختی آب          ز مشرق چو بنود ریات مهر          برون آمد از پرده سیم توز</p>
---	--

صف آر استن بار دویم و جنگ سیام با شهاب سپهر  
 سقلا ب و کشته شدن شهاب سیام

<p>میان بسته محکم فی جنگ کین          دلی پر ز کین و سسری پر ز باد          نهاده بکین دیده بر قلبگاه          جهانی از ایشان پر از قال و قیل          بت خود بگردن در انداختی          بچنید میدان کین نه ز جای          کشیدی کین دلیر غرور</p>	<p>در آمد بزین شاه بر بر زمین          بمیدان روانگشت آن بدژاد          چو سقلا ب آمد بقلب سپاه          دو بت از زر سرخ بر پشت پیل          کسی کو بکین گردن افراختی          ز آواز سنج و غوغا گرنای          امیران او هر یکی همچو دیو</p>
---	---

صد و بیست اسبان زرین ستام  
 زا اولادش هر کوسرا فرشته  
 غلامان رومی به پیش رکاب  
 جهانگیر چون دیدگان بر بر  
 چو ببرد مننده ز جابر دمید  
 بیاید بقلب سپه جای کرد  
 فرامرز پیش برادر ستاد  
 دلیران ایران همه همخوان  
 ستاده بقلب سپه کیو و طوس  
 چو هر دو سپه صف بیارستند  
 ز ناکه سوار سی بمیدان جنگ  
 نهاد سپه خود کوه سرنگار  
 یکی باره در زیر رانش چو برق  
 سبک پوی و خوش روی تازی شاه  
 بگرد کمر تیغ زهر آبدار  
 بدانگونه آن سرور بر بری

ستاده بمیدان پی احترام  
 یکی چهر ز بر سرش داشته  
 همه دل پر از کین و خشم و عتاب  
 بیاراسته آنچنان لشکری  
 عنان تکان آور بمیدان کشید  
 سپاهش سوی رزم و کین پرامی کرد  
 در کینه بر روی دشمن کشاد  
 گرفته تکلف تیغ و کمر زو سنان  
 تخان خواست از ناکه بوق و کس  
 دلیران همه رزم و کین خواستند  
 در آمد پی کین کمر بسته تنگ  
 در و برده بیار کوه سرنگار  
 نمان زیر برکتوان با بفرق  
 بجهت چو برق و بر ختن چو باد  
 کمانی بگشایان چو پروی بار  
 بیاید بمیدان کین آوری

بیدان چو کردید در هر طرف  
 بایران سپه روی آورد و گفت  
 به پیکار من هر که آرد هوس  
 شهاب دلاور منم زین سپاه  
 بز و آزما چهلوی تیر خنک  
 بدانتا ابا هم چو شیر شکار  
 سخن در دوان داشت آن بدتراد  
 سمندهی چو برق جهنده سوا  
 یکی خود پولاد بودش سبر  
 بدی در میانش یکی تیغ شبنم  
 کمر ترکشی در میان جوان  
 کندی بقران او پر زخم  
 بقلا ده زمین یکی کوز سخت  
 بیاید بیدان چو شیر زبان  
 خروشید و گفتا که ای بربری  
 بیاتا بگردیم پیش سپاه

پس آنکه بایستاد در پیش صف  
 که مردی ز مردان نشاید بهفت  
 براند بر زم من اکنون فرس  
 جمانجوی فرزند سقلا بشاه  
 بیدانم آید بگر بسته تنک  
 بگو شیم اندر صف کارزار  
 کز ایران ملی رخ بیدان بنهاد  
 بستندی فرون تر ز باد بهار  
 مشکل ساقوت و درو کهر  
 کز آن با تن خصم کردی ستیز  
 بقریان در افکنده چاچی کمان  
 چو پییده مانند افنی بهم  
 کز و سنگ خاراشدی لخت لخت  
 گرفتش سرره بران بدکان  
 که عمرت تبه گشت در کاغری  
 بهینیم تا کردش هور و ماه

چه آرد با کاه پیکار و کین  
 شهاب و لاور چو دید آتچنان  
 بگو تا چه نامی درین آتچن  
 سرانسر از گردان بر بر منم  
 بدو گفت ای برک زشت فام  
 فرامرز رستم بود باب من  
 فییره جهان پهلوان رستم  
 شهاب این سخن چون شنیدش ز سام  
 بقصد سرسام شوم بلبید  
 که سام از پی کین آن نابکار  
 یکی تیغ ستیز از میان بر کشید  
 زدش آتچنان تیغ کین بر میان  
 در انما و از پشت زمین سمنند  
 چو سقلاب وید آتچنان ضرب دست  
 چو جان داد کاغذ سجاکت نرند  
 بایسا و سام اندران دشت جنگ

بسوی که آید حیل در کین  
 بدو گفت گامی نامدار جوان  
 که بی باک راندی فرس سوی من  
 بدین لشکر کشن افسر منم  
 مرا کرده نام و پدر سام نام  
 نزار و گوی کین کسی تاب من  
 ز اولاد دوستان و از نیرحم  
 سوی جنگ او یافت از کین نجام  
 بزودست تیغ از میان بر کشید  
 بغرید بر سان ابر بحبار  
 بر انکجنت مرکب سوی آن بلبید  
 که دو نیمه کردید چون پرنیان  
 بر آمد فغان تا بچرخ بلبند  
 تو گفتی دل دوست و پشت شکست  
 خروشی بر آمد بچرخ بلبند  
 که آمد سواری دگر چون تنگ

برادر بدان بدکتر را شهاب

که گشتش جهان پهلو کامیاب

گشته شدن فریاد پسر سقلاب بست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر  
 بگشتی سواری که در ملک شام  
 بجانمای ما آتش افروختی  
 ز خونش بستم سرت زارتن  
 مرا نام نسر با و خونین بود  
 زخم کردنت را بدین تیغ کین  
 بگفت این و آمد چو کوه سیاه  
 دلاور جهان سپید سوبش فرس  
 بد انسان بزود تیغ برگردنش  
 در افتاد از پشت مرکب بزیر  
 چو شد گشته فریاد سقلاب شاه

بدو گفت کامی پهلوان مور  
 نبودی بمردنی او خاص و عام  
 دل ما ز حجب سران او سوختی  
 که جز خاک تیره بنوشی کفن  
 نشان من از پر دلی این بود  
 تا یم بخون تو رنگین زمین  
 سوی سام گریه نکش کینه خواه  
 مذاوش امان تا بر آرد نفس  
 که چون کوی پرید سر از شش  
 شد از گوشش و کینه و جنک سیر  
 خروشی بر آمد زیر بر سپاه

جنک پسران سقلاب با سام و گشته شدن  
 ده پسران سقلاب بست سام

و گریه سواری در آمد بجنک

کین کرد سوی دلاور ننگ



چو سقلاب فرزند خود گشته دید  
 ز مرک پسر آمدش دل بدو  
 نضرع کنان رفت بت را پیش  
 بزدیک آن بت بنالید ز  
 بکن التفاتی بفرزند من  
 شبه بر پرستان بزدیک لات  
 که در سینه پور سقلاب شاه  
 چو بر صدر او نیره زد پهلوان  
 ده و دو برادر بمیدان کین  
 همه بدرک و بدول بت پرست  
 بدینگونه چون دید سقلاب شاه  
 در افتاد مدهوش از پشت زین  
 بگشتند گردان بر برز جنات  
 زمیدان بر وز رفت سام لیر  
 بسوسید رویش بل پهلوان  
 شکستی دل و پشت سقلاب را

قش را بچون اندر آغشته دید  
 بد اغش کشید از جگر آه سرد  
 بالید بر پای بت روی خویش  
 که امی هر نمائی برست اشکار  
 نظر بخش بر خویش و پیو من  
 ز بھر پسر خواست فتح و نجات  
 یکی سینه زد سام لشکر پناه  
 برو رفت از پشت آن بچکان  
 که بودند سقلاب را آهشین  
 بگشت آنجا بجوی باز و روست  
 جهان گشت یکسر بکشمش سیاه  
 همی زد تن خویش را بر زمین  
 زدند از مصیبت سر خود بینک  
 بزد جهانگیر آمد چو شیر  
 که جاوید با وی دلیر و چون  
 از دور کردی خور و خواب را

فرامرز برسام کرد آسپین  
 دل کیو و بیشترن ازو شاد شد  
 جهانگیر شد سوی ماوی خوش  
 کشیدند از بصر عشرت بساط  
 وز آرزوی سقلاب برشته کار  
 جگر کوشکان را بر آتش نهاد  
 چو بگفته از سوک ایشان گذشت  
 دو لشکر بمیدان کین آمدند  
 دوروی سپه صف بسیار شدند

که اندوه و وروت مباد از کین  
 ز غم خاطر همسر دو آزاو شد  
 دلیران نشستند بر جای خوش  
 بخوردن نشستند و عیش و نشاط  
 بیاورد آن کشتگان را قطار  
 چو شد سوخت خاکشان برد باد  
 صدای تیره برآمد ز دشت  
 کمر بسته بر پشت زین آمدند  
 ز تیغ و تبر کین زهم خواستند

صف آراستن بار سوم رزم قباد بر برسی با سحر و در  
 آتش انداختن سحر قباد را با هشتاد و پهلوان دیگر

بمیدان در آمد یکی بدتراد  
 یکی پهلوان بود چون پل مست  
 قباد و دلاوردی نام او  
 بدان دشت کین آتشی بر فروخت  
 بدان کرد آتش زمانی بخت

که بو و آن بد اختر ز خویشان عاود  
 پی رزم کرد آن دوزوین بدست  
 بر روی جهان بود بر کام او  
 بسی همیه بر روی آتش سوخت  
 وز آسپس بایستاد بر روی دشت

دو روز وین بپوشش بی روز جنگ  
 ز زوین آن بدر کف نابکار  
 بر آورد و نمره بر ایران سپاه  
 در آتش اکنون بمیدان من  
 بسوزم شمار آتش تمام  
 چو گفت این سخن چلو بربری  
 درآمد بمیدان آن بت پرست  
 برو حمله آورد چون اژدها  
 تو آتش نمره وزی بدست نبرد  
 بسوزم ازین آتش اکنون نورا  
 چو شنید آن بر بر همین سخن  
 بلیفتا چه نامی ز ایرانیان  
 دلاور بدو گفت گامی نابکار  
 چو شنید نام دلاور قباد  
 بنیادخت زوین بدان نامجوی  
 و لیکن ز زوین آن نابکار

که آن هر یکی بود ده من بنکت  
 دل کوه نثار شدی پاره پاره  
 که اسی رزم جوین بی رسم و راه  
 که سوزید ازین نار سوزان من  
 بمیدان نمانم که یاسید کام  
 یکی مرد چون آتش آذری  
 سپر بر سر کتف و تیغی بدست  
 بدو گفت اسی کافر بی بها  
 پسینی کنون زور مردان مرد  
 که کرد سپاهت ازین ماجرا  
 برو حمله آورد چون اسب من  
 که کشتی بمیدان کین نازیان  
 بکستی مرا نام باشد تخور  
 بر آورد زوین بگردار باد  
 نیامد زوین ز یانی بدوی  
 بشد خسته اسب یل نامدار

<p> بگردار آتش بسویش دود  در آرد مر آن پهلوان را نبرد  بگشتی قتا دزد و پهلوان  با حسن سخوار آن یل نامور  زدش بر زمین و بستش به بند  در افتاد آتش بر آن بد شراد  ز کینه چو آتش بر افروخت رو  بمان قبادش بر آتش همنید  چو زنیان شنیدند از شهر یار  ز گرد و دلاور امانی نیافت  یکی دیگر آمد بسویش چو باو  کشانش بسرد و نهادش بار  گرفتش روان کرد و الا کمر  بر آور و از جان بد خواه دود  بر آتش نهاد آن یل کینه خواه  سوی بار که شد ولی پر زود </p>	<p> قبا و آن جوان را پیاده چو دید  که کسیر و گریبان مرد دیر  در او نیت بروی و لب چون  بسی زور کرد و ندر یکت و کرد  گرفتش مگر گاه و از جا کبند  کشانش بسرد و بر آتش نهاد  چو سقلاب دید آنچنان کار روی  بگفت این جوان را به بند آورید  دسیران و گردان بر بردار  دیرری و گرسوی میدان شتافت  گرفتش سخوار و بر آتش نهاد  دلاور نهادش بجان زینهار  یکی دیگر آمد سوی نامور  نهادش بر آتش سپه دار زود  بدینگونه هشتاد و تن زان سپاه  به بچید سقلاب رخ زان نبرد </p>
--	---

تخواه و لاه ز میدان کین  
 بچو سید رویش جهانگیر کرد  
 کمال دلیری همین است و بس  
 فرامرز کرد آتشین بر تخواه  
 سوسی بار که آمدند آن سران  
 و ز آن روی بقلاب با صد عشا  
 سوسی بار که شد بصد داغ دل  
 بگردان خود گفت ای میدان  
 مصاف شو م شد که در روز نگاه  
 همه پهلوانان بر بر زمین  
 ده و دو پسر کشته آمد بخت  
 نه کین ز ایران کشته شد  
 پشیمان چو پشه گفت ز میان سخن  
 سرفراز و کرد بخش و پهلوان  
 دلیر و همزمنند و بازوردت  
 بقلاب گفت که فردا بگاه

بوسی سپه شد چو شیر غریب  
 که از کس نیاید چنین دستبرد  
 مبادا جهان بی شما کین نفس  
 که باوانکهدار تو کرد کار  
 بشادی نشنند نام اوران  
 بداده دلیران با وفا  
 فرورفت ز اندیشه پایش بکل  
 همه بی هنر قوم بی حاصلان  
 دلیران کردند ایران سپاه  
 بگشتند در دشت پیکار و کین  
 همه نامداران با پیش و بخت  
 ز ما این چنین بخت برگشته شد  
 یکی ناسور بد در آن سخن  
 که گفتند او را که با کسان  
 به شکام کین از دوازده دست  
 در آیم میدان ایران سپاه

در آرم ببردیش در پالنتک  
 نیابد ز من سام بل ز حینار  
 بر آرم بگردون گردان سرت  
 پس هر کس با آرم خود شد روان  
 خور آمد برون از کربان چرخ  
 گرفت اندران کلخ خضر قرار

هر آنکس که آید میدان جنگ  
 بگیرم فرامرز را با تاختار  
 جهانگیر را بسته آرم برت  
 چنین گفت کوشد بسی در میان  
 سفیده چو زو چاک دمان چرخ  
 بصد زیب سلطان ملک تار

صف آراستن با چهارم و شسته شدن  
 هشتاد و پنج لوان سقلاب دست کیویج

بسر بر خفا ده ز آهن کلاه  
 بقلب سپه آمد آن بد شاد  
 بچنگ یلان گردن افراختند  
 بگردن در آورده گرز کران  
 با طراف سقلاب شاه آمدند  
 تا دهنده سو گروها گروند  
 سپه کرد و تنها ستاده دیل  
 همه گشته مشغول لاف و کراف

برون آمد از خیمه سقلاب شاه  
 در آمد بزین رخ بمبیدان نهاد  
 سواران ز لشکر برون چاشتند  
 و سپه را لشکر همه هم عنان  
 شتابان در آن زمینگاه آمدند  
 پیدتند صفها با سندان کوه  
 تباران را نشانی از پرشت پیل  
 سپه پوشش اولاد او در صاف

که ما خود پی کین ایرانیان  
 بخون خواهی از جنت دان خوش  
 از ایشان نمانیم زنده یکی  
 سران سپه تیغها کرده تیغ  
 که مار که مان گشت کرد سپاه  
 وز آنروز جیب انگیر با جابه و آب  
 سوی رز که خاطرش را بگرد  
 و لیسران چو در رزمگاه آمدند  
 ستادند چون کوه آهن بجای  
 فرامرز با بیشتر نامدار  
 و کرد شیر آن پهلدار شیر  
 خروش قیره زهر جایی خواست  
 دو جانب چو قلب سپه راست شد  
 که مار که مانی در آمد بخت  
 ستونی با آهن گرفته سرش  
 میدان روان گشت چون پلست

به بستیم یکسر کمر بر میان  
 بنیم اندرین رز که پای پیش  
 اگر پیش باشند و کرا اندکی  
 که آرند بر دشمنان رستخیز  
 بر دانیکی شد همی کیسند خواه  
 پی رزم آورد پا در رکاب  
 بیاد بقلب سپه جای کرد  
 بگردیل کیسند خواه آمدند  
 در آهن چنان کشته سر تا پای  
 و کرد کیو با طوس عالی تبار  
 که در رزم کردن نگر دید سیر  
 صدای نغیر آمد از چپ و راست  
 دو صف سپه بی کم و کاست شد  
 یکی چو بدستی گرفته بخت  
 به مسمار پر چین شده پیکرش  
 که آر و بگردان ایران شکست

بگر ویدز آفتان بمیدان کین  
 پس آنکاه آن بدرکت نامکار  
 خروشی بر آورد و گفت ایسران  
 بیاید بر سوی میدان مان  
 که تا من چگونه سب و آورم  
 چو گفت این سخن کافر اثر خاصی  
 که دوران ندیده چنان پرودی  
 ز سر تا پا در سلاح سب و  
 که مار آن سوار و لا و چو دید  
 یکی نامور و بد چون ارژ و  
 یکی خود زترین کوه سز کار  
 بتن بر یکی جوشن ز املی  
 سنانی نکبت داشت آن نامدار  
 که مار که ان گفت اسی نامجوی  
 که بر جانب من دلیر آمدی  
 بدو گفت ای پهلوان کزین

که لرزید در زیر پایش زمین  
 باستاد اندر صف کارزار  
 دلیران ایران و نام آوران  
 به سینه سپار شیر زبان  
 شمارا چنان دل بدر آورم  
 سواری سوی جنگ او کرد را  
 بمیدان مردی نگاه ملی  
 بوی که مار آمد آن شیر مرد  
 بچو شید خون در تن آن پلید  
 که شیر زبان زونگشتی ربا  
 بسر داشت آن پهلوان مدار  
 بگرد که حنجره کا ملی  
 که بر شکست و سندان نمودی کله  
 چه نامی ز ایرانیان بازگویی  
 مگر از تن خود سیر آمدی  
 چکار است بنامم بود کا کین



بود نام مردان سبزه تیغ تیز  
 و کر نام پرسی درین آئین  
 چو بخت بد آن بد کهر نام کیو  
 ز کینه بر آورد آن چو بدست  
 بر آنکجست پاره یل پهلوان  
 چو کین لخت کوهی میدان قناد  
 بر آورد دوران ز جانش دمار  
 چنین گفت سقلاب با سروران  
 چه قومند این مردم کینه در  
 نه مانند این قوم هستند کس  
 و کر ره روان شد یکی تذخوی  
 دلاور چو آمد میدان کیو  
 فلکندش بیک نیزه بر روی خاک  
 یکی دیگر آمد چو دیو سیاه  
 دیر و کر سوش آمد بکین  
 دیران و کردان بر بر سپاه

که آرد بر و شمشیران رسته  
 منم کیو که در ز شکر شکن  
 بر آورد و مانند دیوی غریب  
 که تا بر تن کیو آرد شکست  
 یکی نیزه بر سینه اش زد چنان  
 سبک نیزه پهلوان جان بر باد  
 تو گفتی بنوده بدینا کهار  
 کرین کینه جو یان شدم سرگران  
 که هستند هر یک ز دیگر بهتر  
 ندارد بدیشان کسی دسترس  
 میدان آن پهلوان کینه جوی  
 ندادش ایمان بکینه مان کیو نیو  
 ز جانش بر آورد کرد و هلاک  
 بخاکش فلکند آن یل کینه خوا  
 بیک ضرب نیزه زدش بر زمین  
 هر شکن که شد سوی آن کینه خواه

یکی جان نبرودی دست دیر  
 بتوفیق دارنده داور پاک  
 دگر کس نیاید بیدان وی  
 در اقا و سقلاب در خشم و تاب  
 چو دپوی بیدان کین در روی  
 بجنبید در یاسی شکر زجای  
 چنانکس چون دید گام سپاه  
 چو رستم سوی کز کین دست برد  
 بهر جا که زد کس از آن نامور  
 فرامرز تیغ از میان بر کشید  
 کسی را که بر سر زوی تیغ کین  
 ز سوی دگر سام بل با توار  
 ز روی دگر طوس بار و شیر  
 دلیران ایران ماندان  
 بهر حمله زان سپاه کشن  
 قاده تن بد سکا لان سجاک

همه جان سپردی بچال شیر  
 سیفکند هشتاد کافر سجاک  
 رسیدند از تیغ بران ادوی  
 جهانید مرکب ز روی شتاب  
 بیاید بنزد دل ناخجوی  
 برآمد زهر جانی هوی های  
 برآمد ز جا کرد شکر سپاه  
 سر و گردن هر کشان کرد خود  
 جهان شد از آن حمله زیر و زبر  
 صف شکر کافران بر دید  
 دو نیمه شدی است تا پشت زمین  
 بر آورده از بیت پرستان دمار  
 ابا پیرن آن نامدار و لیسر  
 بر آورده شمشیر و کور کرا  
 سرانرا سر انداختندی ز تن  
 دل بدرگان کشته از تیغ چاک